



این داستان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman2

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد  
قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

داستان دروازه‌ی مردگان

نویسنده: سارا حسن‌زاده

صدای کشیده شدن ناخن‌هایش بر روی درختان لرزه به جان آدم می‌انداخت. ناله‌هایش گوش را می‌خراشید و عجز و لابه‌هایش قلب را به درد می‌آورد.

اینجا دیگر کدام جهنم دره‌ای بود؟

ترس در تمام وجودش رخنه کرده و از نوک پا تا فرق سرش می‌لرزید؛ ولی باید هر طور شده آرامشش را حفظ می‌کرد و نفسی عمیق می‌کشید. چشم‌هایش را بست و با تمام توان هوای بیرون را که آمیخته با بوهای تلخ و شیرین بود، به داخل کشید و سپس خیلی سریع با سرفه‌ای آنها را به بیرون راند.

بوی مرده می‌آمد. بوی خون و گوشت فاسد شده، تمام ریه‌هایش را پر کرده بود. حس می‌کرد دهانش پر از خون شده است. در کف زمین هزاران جنازه افتاده‌اند. جنازه‌هایی که معلوم نیست چند روز در آنجا ولو شده‌اند.

ماندن در آنجا فایده‌ای نداشت. خودش را جمع و جور کرد و قدم اول را با هزار زحمت برداشت. منتظر اتفاقی بزرگ بود که مانند داستان‌های ترسناک تخیلی، هزاران زامبی به طرفش بیایند و به طرز دردناکی در لابه‌لای دندان‌هایشان جویده شود. هیچ اتفاقی نیفتاد. او در کمال تعجب لبخندی به گوشه‌ی لب زد و به راهش ادامه داد.

تا الان چند دقیقه‌ای می‌شد که در جاده‌ی خیس و لزجی راه افتاده و خداراشکر به چیز مشکوکی برخورد کرده بود. بعد از چندی نگاه کردن در تاریکی، دیگر چشم‌هایش عادت کرده و به خوبی می‌توانست تشخیص دهد که دور و برش از درختانی تنومند احاطه شده است؛ که انگار سالیان درازی از عمرشان می‌گذرد و پوستی کلفت کرده‌اند. جنگل غرق در سکوت بود و بر خلاف انتظار، آرمان بیش از هر چیز از این سکوت می‌ترسید. آرامشی که معلوم نبود بعد از آن چه طوفانی در راه است.

ناگهان صدای جیغ گوش‌خراشی از دور دست‌ها بلند شد و آرمان از شوک آن جیغ به پشت روی زمین خورد. آن جیغ که ناگهان شروع شد، به همان اندازه هم ناگهانی تمام شد. دوباره آرامش برقرار و سکوت همه جا را فرا گرفت. آرمان با هزار زحمت دستش را روی زمین خونی و لزج گذاشت و روی پاهایش ایستاد. می‌خواست به راهش ادامه دهد که صدای جیغ دوباره بلند شد، اما این بار بلندتر و طولانی‌تر. این جیغ آنقدر طولانی بود که آرمان مجبور شد دست‌هایش را روی گوش‌هایش بگذارد و فقط بدود. داشت دیوانه می‌شد. می‌خواست زودتر گورش را از آنجا گم کند. نه، دیگر تحمل نداشت. گریه‌اش گرفته بود. چرا تمام نمی‌شد؟ درست در همان لحظه‌ای که آرمان از دویدن دست برداشت و بر روی زمین خودش را پیچ و تاب داد، صدا قطع شد.

دوباره سکوت جاری شد. نه صدای هوهوی باد می‌آمد و نه خرخر جانوران.

نمی‌دانست؛ شاید این جیغ‌های گوش‌خراش، صدای همان موجودی بود که آه و ناله می‌کرد و ناخن‌های بلندش، تنه‌ی درختان را می‌جوید. الان باید ناراحت شود یا بترسد؟ باید دلش برای آن موجود می‌سوخت یا برای خودش؟

سعی داشت اوضاع را برای خودش تحلیل کند. چشم‌هایش نمی‌توانستند وزن پلک‌هایش را تحمل کنند. دست و پایش از شدت دویدن درد می‌کرد و بدنش چنان می‌لرزید که گویی بر روی ویبره قرار گرفته بود. اوضاع افتضاح بود و هر لحظه امکان داشت صدای جیغ بلند شود. مانند همان موقعی که می‌خواست حرکت کند...

آرمان با خود فکر کرد و بعد از لحظه‌ای متوجه موضوع شد. از خوشحالی زمین و آسمان نمی‌شناخت. بعد از چند ساعت که در این دنیای منحوس و نفرین شده زندانی شده بود توانست چیزی بفهمد. توانست بعد از این همه بدبختی و ندانم کاری، متوجه قضیه بشود و کاری برای انجام دادن پیدا کند. یعنی بنشیند و چاره‌ای بیابد.

\*\*\*

پسری قد بلند با موهای مشکی وارد سالن شد. تمام چشم‌ها به او دوخته شده بود. آن بخت برگشته را تنها دو روز است که در این گروه استخدام کردند و حالا باید وارد یک پروژه‌ی نیمه‌کاره می‌شد.

- حالا حتما باید همین بدبخت تازه کار رو می‌فرستادن؟

- خوبه خودت اونجا بودی و دیدی که قرعه به نام همین بدبخت تازه کار افتاد. یا نکنه دوباره داشتی با کیارش پیامک بازی می‌کردی؟ هان؟

ثنا دویدن خون به گونه‌هایش را حس می‌کرد.

- چی؟ من؟ نخیرم.

- باشه بابا نمی‌خواد حالا واسه من داغ کنی. اوه نگاه کن. فکر کنم می‌خوان شروع کنن.

تمام چشمان به آرمان دوخته شده بود. او حالا در نگاه جنگجویان پسری معصوم بود که شاید فقط دو روز زمان داشت تا بتواند نفس بکشد.

آرمان با قدم های شمرده و نفس های آرام و منظم به سوی سرنوشت حرکت می کرد. می دانست این مأموریت با جان و زندگیش بازی می کند؛ ولی با این حال کوچکترین تردیدی نداشت. این وظیفه او به عنوان یک جنگجو بود تا راز دنیای وحشت را کشف کند و بتواند جلوی داغ دیدن بستگان قربانیان را بگیرد.

هوا به شدت گرم شده بود و آرمان چون خوراکی خوش گوشت در این جهنم جز و پر می زد. عرق از شقیقه اش می غلطید و بر روی زمین چوبی اتاق قدم می گذاشت.

او حتی نمی دانست جایی که قرار است برود چه شکلی است؟ کوه یا بیابان؟ جنگل یا دریا؟ اصلاً در آنجا انسانی زندگی می کند؟ چرا هیچکس با او صحبت نمی کرد؟ چرا کسی همدردی نمی کرد؟ شاید آنها فکر می کردند او قبل از اینکه بتواند ببیند در آنجا کسی هست یا نه چشمانش رو به مرگ باز می کند!

دیگر فکر کردن به این موضوعات دردی را دوا نمی کرد. یا باید خودش را می باخت و در اولین فرصت زندگیش را جان به جان آفرین تسلیم می کرد و یا هوشش را به کار می انداخت و با استفاده از مطالبی که در دوره های آموزشی آموخته بود، بهترین و منطقی ترین تصمیم را می گرفت.

ناگهان برخورد دستی را بر روی شانه‌هایش حس کرد. به سرعت چرخید و دست آن مرد را پیچاند. داد مرد شنیده شد و آرمان سریع دستش را آزاد کرد.

- حالتون خوبه آقای صامتی؟

- وای چته مرد؟ داشتی دستم رو از جا می‌کندی.

آرمان کمی سرش را عقب برد و دستی در موهایش کشید. سپس به آقای صامتی نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

لطفا منو ببخشید آقا. این موضوع... راستش یکم عصبی‌ام.

آقای صامتی که متوجه موضوع شده بود با حالتی مهربان به آرمان نگاهی کرد و لبخندی در گوشه لبش نشان داد.



- اهمیتی نداره پسر من درکت می‌کنم. باور کن هر کسی جای تو بود خودشو خیس می‌کرد!

او شانه‌هایش را بالا انداخت و با همان لبخند مهربانش برای آرمان آرزوی موفقیت کرد و به سوی بزرگترین اختراع گروه کارآگاهان در پنج دهه اخیر که به دست خودش ساخته شده بود حرکت کرد.

آرمان از آقای صامتی خیلی خوشش می‌آمد. اصلا خود او بود که آرمان را در جمعشان پذیرفت. بعد از گفت و گو با آقای صامتی، آرمان حس بهتری نسبت به این مأموریت داشت. حالا حس می‌کرد شاید دیگر آماده تمام اتفاقاتی است که پیش رویش وجود داشت. قدم‌هایش استوارتر و تصمیمش جدی‌تر شده بود.

به سکوی برگزاری قرعه‌کشی که رسید، ایستاد. در تجربه‌های قبلی‌اش دیده بود که در این زمان رییس جنگجویان رو به دیگر همکاران کرده و برای کارآگاه اعزامی، آرزوی موفقیت می‌کند.

آرمان سرش را پایین برد و منتظر سخنرانی رییس ماند. ناگهان گرمای دستی را بر شانه‌اش احساس کرد. حس صمیمیت و اطمینان خاطر وجودش را فرا گرفت.

- آرمان! تو نمونه‌ای از قهرمانان و فداکاران این سرزمین هستی. ما، به وجود تو افتخار می‌کنیم؛ و امیدوارم، تو هم مانند دیگر همکاران شجاع و دلاورت، از این مأموریت سربلند بیرون بیایی. من از طرف تمام دوستان، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

آرمان سرخ شد. نمی‌دانست چه کند. این همه محبت برای او زیاده‌روی بود. با این حال این حس که افرادی منتظر او هستند و آرزوی سالم برگشتن او را دارند، لذتی بود وصف ناشدنی. شاید حالا دیگر می‌توانست به این فکر کند که کسانی او را دوست حساب می‌کنند. شاید حالا می‌توانست مزه زندگی را بچشد.

ثنا به آرمان چشم دوخته بود. با اینکه دلش برایش می‌سوخت؛ اما می‌دانست اگر نتواند این مأموریت را پشت سر بگذارد، جایی در میان آنها ندارد. منصفانه نیست؛ ولی اینجا جایی برای افراد بزدل و بی‌عرضه پیدا نمی‌شود. اینجا سازمان جنگویان افتخاری بود. در اینجا اگر کسی نتواند خودش و مهارت‌هایش را اثبات کند استخدام نمی‌شود و اثبات آن به اولین مأموریت خواهان بستگی داشت. این مأموریت همیشه توسط رییس انتخاب و به اعضای شورا انتقال داده می‌شود. طبق معمول رییس هم همیشه برای استخدام، تدارک زیادی می‌بیند. در اینجا فقط او، رییس و اعضای شورا از این کار شیطانی با خبرند. فقط آنها می‌دانند که دیروز در همین ساعت قرئه‌کشی ناجوان‌مردانه‌ای اجرا شد.

- آهای... کجایی؟ دارم باهات حرف می‌زنم. شنیدی چی گفتم ثنا؟

- وای توروخدا ولم کن، دستم رو از جا کندی!

- تقصیر من چیه؟ هر چی تکون می‌دادمت اصلا بهم نگاه نمی‌کردی.

- اتفاقی افتاده؟

آتنا که می‌خواست شیطنتی به خرج بدهد، لبخندی شیطانی زد و جواب داد:

- نگران نباش درمورد کیارش نیست.

ثنا برای بار دوم گونه‌هایش سرخ شد و به سوی آتنا فریاد زد.

- باز که شروع کردی، آتنا!

- باشه! باشه! غلط کردم. انقدر داد نزن آبرومون و بردی.

ثنا فکر می‌کرد انقدر عصبانی هست که چاقویی بردارد و سر آتنا را از بدن جدا کند؛ البته که با یک چاقوی معمولی نمی‌شود این کار را کرد. او تصمیم گرفت قبل از اینکه بلایی سر بهترین دوستش بیاورد، عذرخواهی‌اش را قبول کند و سعی کند آرام باشد.

- همیشه لطفا در این مورد شوخی نکنی؟

آتنا مردمک چشمش را رو به بالا کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باید در موردش فکر کنم.

ثنا دوباره فریاد زد:

- چی؟

آتنا دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و در حالی که داشت از خنده رودمبر می‌شد گفت:

- خب چیه؟ تو داری منو از بهترین تفریح محروم می‌کنی، نباید در موردش فکر کنم؟

- آتنا!

آتنا دوباره خندید.

- حالا این هارو ول کن. تو فکر نمی‌کنی سخنرانی رییس با بقیه مواقع متفاوت بود؟

- نه، مثل همیشه!

- آخه تو تا حالا دیدی رییس از ما تعریف کنه؟

او دستش را روی شانهای ثنا گذاشت و با صدای مردانه‌ای ادامه داد:

- مانند بقیه همکاران شجاع و دلاورت.

ثنا به آتنا که داشت از خنده روی زمین غلط می‌زد، نگاهی انداخت و لبخندی نثارش کرد.

- آره راست می‌گی. انقدر که مردم از همین کلمات استفاده می‌کردن، یادم رفته بود رییس جز خوش‌شانس بد بو، مارو با لقب دیگه‌ای صدا نمی‌زنه.

- انگار که بعد از سال‌ها متوجه شد ما چه فداکاری‌ای می‌کنیم.

- آره، شاید.

اما ثنا می‌دانست این ممکن نیست. او از نوجوانی با رییس بود، رییس هیچ وقت زیردستانش را زیادی باد نمی‌کرد که اگر شکست خوردند بدجور بترکند. البته که این داستان زیاد هم عجیب نبود؛ ناسلامتی بعد از سالها می‌خواستند ماموریت دروازه‌ی مردگان رو تمام کنند.

- آرمان جوان! وقت حرکت است.

قلبش تند می‌زد. نمی‌دانست بعد از آن قرار است چه بشود؟ تا به خود  
جنبید، تخمرغ غول‌پیکر را دید که در وسط سالن‌جا خوش کرده بود.  
این تخمرغ همان دستگاه جابه‌جا کننده، بزرگترین اختراع در پنج دهه  
گذشته است. الان باید وارد دستگاه می‌شد و بعد دیگر فقط خودش بود  
و خدای خودش. نمی‌توانست حرکت کند تا زمانی که آقای صامتی، او  
را به جلو راند.

- فکر کنم بهتره اول یکم باهاش آشنا بشی.

- ب...بله



وقتی به در دستگاه تخم مرغی رسید با خودش فکر کرد که قبل از دیدن این دستگاه، منتظر مکعبی کوچک بود که او را در خود فرو ببرد و سپس با دریچه دیگری به بیرون کشیده شود؛ ولی انگار کیارش، شوخ طبعی اش گل کرده بود. در دستگاه تخم مرغی به داخل باز شد و آرمان وارد شد. با دیدن آنجا تمام نگرانی هایش از بین رفت و فقط با نگاهی کپ کرده به دیواره های دستگاه خیره شد. آنجا فضایی بیضی مانند داشت و دکمه هایی در سرتاسر آن چشمک می زدند. هر نگرانی داشت، دیگر اهمیتی نمی داد. الان بزرگترین مشکل، دکمه هایی بود که حتی معنای یک کدامشان هم نمی دانست. کاش بجای آن همه آموزش های ارتباط موثر که به هیچ دردی نمی خورد، کمی از این دستگاه را یادشان می دادند. حالا چه می توانست جلوی این همه جنگجو بگوید؟

- من ... من نمی دونم ...

- خب گرامی! وقت سفره.

آرمان بهت‌زده به آقای صامتی نگاه می‌کرد. حالا چگونه می‌تواند به مردی که این‌همه روی او حساب باز کرده، بگوید بلد نیست؟ مسخر‌ترین جمله‌ای که می‌توانست در آن زمان بگوید، همین است. جنگجویان انتظار داشتند او به آنها امیدواری بدهد و فریاد بزند: «منتظر من باشید.» اما چه کند که این انتظارشان بیهوده بود.

- ببخشید آقای صامتی، می‌دونم الان منتظر هستین تا...

- خيله خب آرمان! الان نوبت تو عه كه خودت رو نشون بدی.

- آقای صامتی...

- بیا بریم داخل.

- ولی...

- به من اعتماد کن.

دل آرمان مثل سیر و سرکه می‌جوشید. یعنی آقای صامتی متوجه موضوع شده است؟ یعنی ایشان می‌دانند آرمان هیچ چیزی از این دستگاه نمی‌داند؟ آقای صامتی دست آرمان را گرفت و به همراه خود به دستگاه تخم‌مرغی برد. آرمان همیشه از آقای صامتی خوشش می‌آمد؛ حالا هم با این کار کمی خیالش راحت‌تر شده بود.

- آرمان! خودت می‌دونی که باید این مأموریت توسط تو انجام بشه  
دیگه نه؟

- بله... ولی راستش، من هیچی از این دستگاه نمی‌دونم. مثل یک فضانوردی که می‌خواد با سفینه سفر کنه؛ ولی هیچ اطلاعاتی درمورد اون سفینه و طرز کار کردنش نداره.

آقای صامتی برخلاف انتظار آرمان لبخندی به گوشه‌ی لب زد و دستش را سوی آرمان دراز کرد.

- یه جوری عرق کرده بودی، فکر کردم ترسیدی مرد جوان! خدا به همراهت باشه.

آرمان درمانده شد.

- چی؟ ولی من که گفتم بلد نیستم.

- آها ببخشید یادم رفت. همون دکمه قرمز هست، اون وسط؛ اونو بزنی تمومه.

- ولی... ولی پس اینهمه دکمه اینجا چیکار می‌کنه؟

- بالاخره یه چیزی باید بزرگترین اختراع پنج دهه‌ی اخیر رو خفن کنه. تو اینجوری فکر نمی‌کنی؟

- چ...چی؟ یعنی می‌خواهین بگین اینا همشون بی استفاده؟

آقای صامتی دستش رو به نشانه خداحافظی بالا آورد.

- موفق باشی.

\*\*\*

با صدای خرخری از خواب بیدار شد. سرش به شدت درد می‌کرد و صدای قار و قور شکمش شنیده می‌شد؛ تازه فهمید از دیشب چیزی نخورده است. البته که او فرق روز و شب را نمی‌فهمید. شب‌ها تاریکی بر آنجا چیره بود و روزها درختان غول‌پیکر سایبانی می‌شدند در مقابل نور درخشان خورشید.

از جایش بلند شد و کمی خودش را کش و قوس داد. می‌خواست حرکت کند؛ ولی لحظه‌ای ترسید. ترس از اینکه دوباره صدای جیغ بلند شود و تا مرز دیوانگی پیش برود. او می‌دانست چه کسی همچین صدای گوش‌خراشی را از خود در می‌آورد. دیروز یا شاید هم دیشب، نشست و با تمرکز کامل فکر کرد. او زمانی را به یاد داشت که سر کلاس‌های آموزشی، با آرزوی رسیدن به مقام جنگجو، هر چه در توان داشت برای یادگیری مطالب می‌گذاشت. اکنون خوشحال بود که چون دیگر دوستانش و قتش را به بازیگوشی نمی‌داد.

دقایقی به فکر کردن گذشت و در آخر به نتیجه مطلوبی رسید که در دوره‌های آموزشی دریافته بود.

در این دوره ها گفته بودند که «حیواناتی هستند که بسیار خطرناک، ولی بامزه، در جهان‌های دیگر زندگی می‌کنند. ما در سفر های آموزشی خود به این نتیجه رسیدیم که پشت تمام بامزگی‌هایشان ویژگی بسیار خطرناکی دارند. آن حیوانات که نامشان بوزینه‌ی تنبل است، یکی از خجالتی‌ترین حیوانات دنیا هستند. دقت کنید که نام این حیوان را از روی یک نوع میمون گرفته‌اند؛ ولی در اصل تفاوت‌های زیادی با هم دارند. این نوع حیوانات به ورود انسان‌ها حساس هستند. اگر حس کنند انسانی در محوطه زندگی او ایستاده است؛ به منظور حفاظت از خود جیغ بلندی می‌کشد که بعد از شنیدنش از زنده بودنتان ناامید می‌شوید. این حیوان به منظور محافظت از خود، از دو وسیله کمک می‌گیرد. یکی صدای بسیار بلندش و دیگری ناخن‌های تیزش. درست در همان زمان یک نفر از کارآموزان پرسید:

- این آقای بوزینه چطور متوجه ما می‌شه؟

استاد در یک جمله همه ما را ناامید کرد. او گفت:

- وقتی شما حرکت کنید.»

آرمان حالا دیگر مطمئن شده بود این صدای جیغ از همان حیوان خجالتی، بوزینه‌ی تتبل، در می‌آید. اگر الان قدمی برمی‌داشت و صدای جیغ بلند می‌شد، راحت از حرکت باز می‌ایستاد تا آن حیوان ساکت شود. پس ارزش ریسک کردن را داشت.

نمی‌خواست به آن کابوس وحشتناک فکر کند؛ ولی چاره‌ای نداشت. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و قدم اول را برداشت. آماده شنیدن صدای بلندی بود و سپس سکوت. انگار آن حیوان بالاخره از آنجا رفته بود. حالا وقت رسیدگی به مشکل اصلی بود، یعنی پرونده‌ی هراس انگیز جنازه‌ها در دروازه مردگان. دوباره صدایی از شکمش بلند شد. با خیال راحت به حرکتش ادامه داد تا بتواند دنبال چیزی برای خوردن بگردد.

\*\*\*

چند ساعتی بود که با شکم خالی از این طرف به آن طرف پرسه می‌زد. باور نمی‌کرد با اینکه آنجا جنگلی بود که از بوته‌ها و درختان انبوه پر می‌شد، حتی یک آلو جنگلی هم نمی‌توانست پیدا کند. زیر لب کلی غر غر کرد. از دست همه شاکی بود. نمی‌دانست چرا باید به همچین شغلی تن بدهد. او یک فقیر بیچاره بود که همه‌ی عالم و آدم او را طرد کرده بودند. چرا باید بخاطر محبوبیت در بین مردم دست به همچین کار احمقانه‌ای بزند؟ همینطور زیر لب تمام تصمیم‌های احمقانه‌اش را مرور می‌کرد که ناگهان بویی خوش به مشامش خورد.

نتوانست از این حس خوب دست بکشد. دنبال آن عطر خوش به راه رفتن ادامه داد. آن عطر دیوانه‌اش می‌کرد و سرش داشت را می‌چرخاند. اگر سریعتر پیدایش نمی‌کرد، بدون شک می‌مرد. نمی‌دانست با راه رفتن هیچ وقت به آنجا نمی‌رسید؛ پس شروع کرد به دویدن. ناگهان حس کرد پایش در زمین فرو می‌رود. از حرکت باز ایستاد و به پایین پایش نگاه کرد. باور نکردنی بود؛ بجای خاک خشک کف زمین، گلی خیس دید. بیشتر کنجکاو شد و سرعتش را بیشتر کرد. راه به یک مانع می‌رسید. چیزی که راه را می‌بست، شاخه‌های پر برگی با آلوهای جنگلی بود. از گرسنگی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و یکی دوتا آلو جنگلی از شاخه درخت کند و در دهانش چپاند. به زور از بین شاخه‌ها رد شد و با نگاهی به آن طرف دهانش از تعجب باز ماند.



در آنجا آنجا نوری می‌تابید؛ اما معلوم نبود منبع این نور از کجاست. این نور نه اذیت‌کننده بود و نه انقدر کم که نشود اجسام را دید. نوری گرم و ملایم؛ صمیمی همچون آغوش مادر و درخشان و زلال چون آب بود. درخت‌ها مانند حوریان بهشتی گیسوانشان را در اطرافشان ریخته بودند. شکوفه‌های درختی به زیبایی گل‌سر فرشتگان در طلاطم موهایشان غرق شده و ریشه‌هایشان چون آبشاری از تپه‌ها به پایین می‌ریختند. صحنه‌ای رویایی و جذاب را در پیش روی خودش نظار مگر شده است. روده‌های شراب و شیر از سخره‌هایی پر از خرز سرازیر می‌شدند.

برای آرمان سخت بود باور کند چنین منظره زیبایی در قلب این همه سیاهی مخفی شده است. شروع کرد به قدم زدن در طبیعتی که کم از بهشت نداشت. زبانش بند آمده بود و پلک‌هایش بسته نمی‌شدند. ناگهان خس خسی از لابه‌لای بوته‌ها به گوش خورد. آرمان ترسید که نکند این همان بوزینه‌ی تنبل باشد؛ پس از حرکت باز ایستاد.

آرمان منتظر بود ببیند چه کسی در آن بهشت زندگی می‌کند. وقتی دید فقط صدای خس خس ادامه دارد ولی کسی از بوته‌ها بیرون نمی‌آید، تصمیم گرفت خطر را به جان بخرد و خودش پیش‌قدم شود. با حرکت او صدایی بلند نشد پس آن نمی‌توانست یک بوزینه تبیل باشد. در پشت بوته‌ها، آرمان مردی را می‌دید که گوشت آدمی دیگر را به نیش می‌کشید. نتوانست جلوی فریادش را بگیرد و جای خود را الو داد. مرد سریع رو برگرداند و آرمان را که دست و پایش را گم کرده بود، با قیافه‌ی ترسیده نگاه کرد و سپس لذتی در او ایجاد شد. هر زمان انسان ترسیده‌ای را می‌دید، لذتی خطرناک در او به وجود می‌آمد. لذتی مساوی با مرگ. کشتن و سپس خوردن یک آدم از لذت‌های او بود.

- پس یک شکار دیگه، هان؟ امروز روز خوبی برای گردش.

- تو... تو کی هستی؟

- من؟ آ... فکر کنم همون کسی که دنبالش. مگه نه آرمان؟

بُهِت را به راحتی می‌شد در نگاه آرمان دید. آن مرد تمام و کمال آرمان را می‌شناخت. هم می‌دانست به چه منظور اینجاست و هم اسمش را گفته بود. این مرد کیست؟ به آدم‌ها که نمی‌خورد. نکند شیطانی چیزی باشد؟

- پس اون قاتل زنجیره‌ای که مردم رو به کشتن می‌ده، تویی ها؟

- اوه! پس همچین لقبی دارم. چه مسخره!

- بهتره با زندگیت خداحافظی کنی. اینجا دیگه جای تو نیست.

آرمان جمله‌ی آخر را فریاد زد و به سوی قاتل هجوم برد. تفنگی را که در آستینش مخفی کرده بود، در آورد و به سوی قاتل چندین شلیک کرد.

- وای! تحت تاثیر قرار گرفتم. با اینکه ناشیانه و به سرعت تصمیم گرفتی، اما شلیک خوبی بود.

- خیلی حرف می‌زنی مردک!

باز هم به سوی مرد شلیک کرد؛ هیچ کدام از گلوله‌ها به مرد نمی‌خورد. مرد هیچ تلاشی برای حمله به آرمان نمی‌کرد. تنها زحمتی که می‌کشید، کش دادن خودش به چپ و راست مانند مارماهی درازی بود که بر روی دو پا ایستاده است. آرمان خسته شده بود و دیگر نایی برای چنگیدن نداشت. هر کار می‌کرد نمی‌توانست شکستش دهد. در ضمن گلوله‌هایش هم ته کشیده بودند.

با ناامیدی روی زمین نشست و خواست جانش را تسلیم کند.

- چی؟ به همین زودی تسلیم شدی؟ ای بابا! فکر کردم امروز می‌تونم یکم بازی کنم.

- بازی کردن با جون مردم برای تو تفریحه؟ من هیچ وقت... عمر... حتی به خواب هم نمی‌بینی که کسی مثل من جلوی تو، سگ پست، تسلیم بشه.

آرمان می‌خواست ببازد. او تصمیمش را گرفته بود. پس چرا؟ چرا آن حرف‌ها را زد؟ او یک رویا داشت. شاید بزرگترین رویایش این بود که دیگران به او توجه کنند؛ ولی قضیه مهم‌تری وجود داشت که به آرمان اجازه تسلیم شدن نمی‌داد. او باید هر طور شده از مردم محافظت کند. او نباید می‌گذاشت فرد دیگری در غم از دست دادن عزیزش بسوزد.

ناگهان صدایی وسیع در گوشش پیچید. صدایی خالص و پاک. صدایی شبیه صدای پریان و حوریان. صدای درختان. بله! این صدای درختان بود که در گوش آرمان لرزش ایجاد می‌کرد.

- ای مرد جوان! تو انتخاب شده‌ای تا آن اهریمن پلید را نابود کنی. تو با نیتی پاک و با اینکه دیگر قدرتی در چننه خود نداشتی، بخاطر مردمت، بخاطر همکارانت و بخاطر انسانیت جنگیدی. ما سال‌ها به دنبال همچین فردی می‌گشتیم. هر کس در اینجا بود یا به فرار می‌اندیشید و یا ذهنش درگیر خودش و نجات جان خودش بود. سرنوشت تو تغییر کرده است. با ما باش و به همراه ما خودت و آن مرد را نجات بده.

برخلاف انتظار آرمان شوکه نشد. تعجب نکرد و فقط و فقط تمرکزش را روی شکست مرد گذاشت. شاید تاثیر آن صدا بود که آرمان را از هر موقع دیگری مصممتر کرده بود.

دیگر نشانه‌هایی که آرمان می‌گرفت بی‌هدف نبود. گلوله‌هایش سرخود رفتار نمی‌کردند و همه درست قلب مرد را نشانه گرفتند. هیچ بهت و ترسی را نمی‌شد در چهره‌اش دید؛ اما جدیت و ایستادگی به خوبی در صورتش نمایان بود. گلوله‌هایش بالاخره موفق شدند تا بدن مرد را بشکافند و وجودش را از زمین پاک کنند.

در میان شلوغی نبرد، آرمان فرو شدن جسمی تیز را بر سینه‌اش حس کرد. به جلو نگاهی انداخت و چشم‌هایش گشاد شد. مرد با صورت و بدنی خونین به آرمان لبخند می‌زد.

- گفتم که امروز روز خوبی‌ه! در آرامش بخواب شکار من!

- تو... تو... اه! پس اینطوری تموم شد. عیبی نداره پس من الان یک شهید...  
...

دوباره آن صدا در گوشش زمزمه کرد.

- با آرامش بخواب آرمان! روح تو پیش ما در امان است.